

世間樂



# روسلیمان، بود

روزهای به یادماندنی با سید آزادگان

به اهتمام محمد شتاقی



لو سلیمان بود

محمد شقافی

## با شما می‌گوییم:

در لابه‌لای تاریخ پرافتخار دفاع مقدس افرادی زندگی می‌کنند که به آسانی نمی‌شود از کنارشان عبور کرد، بی‌تردید یکی از این افراد «سیدآزادگان» مرحوم حاج علی‌اکبر ابوترابی بود؛ که بازگویی درس‌های زندگی و اخلاقی، که از این سید بزرگوار به جا مانده است هم‌چنان ادامه دارد ...

با اینکه سال‌ها از آزادی اسرا و سفر ابدی حاج آقا می‌گذرد باز هم خاطرات درس‌آموز ایشان دهن به دهن نقل می‌شود و آزادگان غرورمند جنگ تحمیلی هرگز از حضور ایشان خالی نیستند!

مجموعه‌ی «او سلیمان بود» که به اهتمام معلم آزاده «محمد شقاقی» یکی دیگر از آزادگان سربلند و صد البته از عاشقان و مریدان این اقیانوس عشق و معرفت تهیه شده است، حاکی از نکات شیرین و درس‌آموزی از این بنده‌ی مخلص خداست که آزادگان نقل می‌کنند. افسوس که نمی‌توان همه‌ی اقیانوس «سید آزادگان» را در سبو ریخت؛ زیرا نه این دفتر ناتمام و نه هیچ کتاب دیگری نمی‌تواند آیین‌های همه‌ی درس‌های زندگی ابوترابی بزرگ باشد ...

انتشارات موسسه فرهنگی «پیام آزادگان» باز هم در این  
کوچه‌ی ناتمام قدم خواهد زد، با شما ... .

## فهرست مطالب

۱	معجزه‌ی سلام
۲	مرد عاقل
۵	تبرئه
۷	آموزش نظامی
۹	درسی برای جاسم
۱۰	افسر سرافراز
۱۲	خنداندن اسرا
۱۳	تیغ و خرما
۱۵	اردوگاه عنبر
۱۷	حلّال مشکلات
۱۸	دانه زیر سنگ آسیا
۲۰	نام سربازان عراقی
۲۲	پیرمردها
۲۳	شنا کردن شپش‌ها
۲۴	علی فرعون
۲۶	ورزش
۲۷	راه خدمت
۲۹	بیمه جمهوری اسلامی
۳۱	جیره بندی
۳۳	نفس مسیحایی
۳۶	دعای ندبه
۳۷	عصا
۳۹	مخلصیتیم





## معجزه‌ی سلام<sup>۱</sup>

ما دوازده اسیر مجروح بودیم. وقتی ما را به داخل شهر بردند، مردم بعثی عراق که بیشتر آن‌ها خواننده و زنان بی‌حجاب بودند، با چوب و سنگ و گوجه و تخم‌مرغ و آب دهان از ما پذیرایی کردند. ما هم در آن حال زیارت عاشورا می‌خواندیم... .

در اردوگاه، افسر بعثی عراق همراه با چند سرباز شلاق به دست و یک مترجم فارسی زبان به اتاق دژبانی آمدند تا ما را بزنند. من با وجود زخم‌های عمیق و خونریزی شدیدی که داشتم، بلند شدم و گفتم: سلام، سرگرد!

سرگرد خندید و گفت: «مرحبا بکم، سلام به شما.»

سپس دستور داد ما را کتک زنند و رفتند.

بعد از این ماجرا مرد میانسال لاغری که خیلی شکنجه شده بود، گفت: چه کسی به افسر عراقی سلام کرد؟

- پدر جان من بودم. عبدالله رجیبی از سپاه قم.

پیرمرد گفت: پسر من تو با این حرف باعث شدی که زخمی‌ها، شکنجه نشوند. آفرین بر تو!

- پدر جان شما کی هستید؟

- پسر من! سید علی اکبر ابوترابی هستم.

---

۱. عبدالله رجیبی از قم

## مرد عاقل<sup>۱</sup>

من و دوازده مجروح در اتاقی کوچک کنار حاج آقا ناله می کردیم. ناگهان سربازی بعثی به نام «یاسین» و چند افسر بلند پایه همراه مترجم وارد اتاق شدند.

سرباز یاسین گفت: بزرگترین شخصیت شما کیست؟

همه‌ی چشم‌ها به سوی حاج آقا ابوترابی دوخته شد. یاسین رو به حاج آقا گفت: فرمانده‌ی ما چند پرسش دارد. به گونه‌ای پاسخ بده که خوشحال شود و دستور کتک زدن شما را ندهد.

حاج آقا ابوترابی فرمودند: هر چه بدانم می گویم.

در این هنگام فرمانده بعثی وارد شد و گفت: بزرگترین و عاقلترین اسیر کدام است؟

یاسین پاسخ داد: ابوترابی. هذا اسیر مدنی. (این اسیر، یک شهروند است)

او را صدا زد. ابوترابی بلند شد و ایستاد.

- سلام علیکم.

افسر گفت: او که از همه ضعیف‌تر است.

---

۱. عبدالله رجیبی از قم

بالاخره فرمانده بعثی چند سؤال در مورد خداوند و دین پرسید. حاج آقا همه را پاسخ داد.

فرمانده به سرباز گفت: بله او مرد عاقلی است.

افسر بعثی به حاج آقا ابوترابی گفت: دو ست داری تو و این اسرای زخمی را با ماشین ببرم در مرز ایران و آزاد کنم؟  
- بله.

- آخرین سؤال را پاسخ بده.

- توکل به خدا. بفرمایید.

- در جنگ، ایران تجاوز کرد یا قائد ما صدام.

حاج آقا با آن که کاملاً عربی می دانست اما به مترجم گفت:  
این افسر چه می گوید؟

مترجم گفت: ایران متجاوز است یا صدام حسین؟

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. حاج آقا چشمانش را بست و فکر کرد. او می دانست ممکن است با جواب او همه را اعدام کنند. پس از چند دقیقه گفت: من یک شهروند بودم این چیزها را نمی دانم. اما به یاد بیاورید که شما در ایران در وسط یکی از شهرها مرا به اسارت گرفتید و این در پرونده من نوشته شده است.

افسر بعثی فکری کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: مرکز یکی از شهرهای ایران! یعنی ما حمله کردیم و شما را اسیر کردیم؟

سپس با عصبانیت تمام شروع کرد به فحاشی و از اتاق بیرون رفت.

حاج آقا از جا بلند شد و گفت: عزیزان من! سربازان برخواهند گشت و مرا خواهند برد و اعدام خواهند کرد. شما را به جان مادرم فاطمه‌ی زهرا<sup>(س)</sup> قسم می‌دهم که کسی به حمایت من بلند نشود. من راضی نیستم کسی حرفی بزند و به خاطر من شکنجه شود.

## تبرئه<sup>۱</sup>

طلبه‌ی نوجوان شانزده ساله‌ای که در جبهه اسیر شده بود، از پنجره اتاق روبه‌رو، به حاج‌آقا ابوترابی نگاه می‌کرد. نامش «محمد سیفی» از ابوزید آباد کاشان بود. در استخبارات (اداره اطلاعات) بغداد از او بازجویی کرده بودند. اولین پرسش آن‌ها از سیفی این بود: درست شنیده‌ایم که ابوترابی یک روحانی است؟

- خیر.

- چرا؟

— چون جای روحانی بالای منبر است؛ برای سخنرانی دینی.

- ابوترابی را ببینی می‌شناسی؟

- خیر او را نمی‌شناسم.

محمد سیفی را به اتاق ابوترابی بردند. این طلبه‌ی نوجوان پس از دیدن ابوترابی چنان ماهرانه اظهار بی‌اطلاعی می‌کند که بعضی‌ها باور می‌کنند که واقعاً ایشان را نمی‌شناسد. در حالی که بارها حاج‌آقا ابوترابی را در قم و نزدیک خانه‌اش کنار

---

۱. محمد سیفی از کاشان

مدرسه‌ی حقّانی دیده بود و حتی در مراسم شهادت او که به اشتباه خبر شهادتش را از رادیو ایران داده بودند، شرکت کرده بود.

- محمد سیفی! شما در جبهه چه می‌کردید؟

- برادرم در اهواز عروسی داشت، آمدیم همسر او را از اهواز به شهرمان کاشان ببریم. من راه را گم کردم و بین راه، نیروهای شما مرا اسیر کردند.

## آموزش نظامی<sup>۱</sup>

محمد سیفی دوران اسارت را کنار حاج آقا ابوترابی می‌گذراند. سربازی عراقی به نام داوود نگهبان اتاق آن‌ها بود. حاج آقا می‌گفت: داوود پسر خوبی است، چون نام او در قرآن آمده است. داوود از این تعریف حاج آقا خوشش می‌آمد و کمتر اسرا را می‌زد و رفتارش خوب شده بود.

روزی داوود به محمد سیفی می‌گوید: شما باید طبق قوانین ما، احترام نظامی بگذارید.

محمد سیفی می‌گوید: من قوانین شما را نمی‌دانم.

حاج آقا به او گفتند: آقا سیفی به حرف آقا داوود گوش کن.

سرباز، احترام نظامی را به سیفی یاد می‌داد. سپس به او گفت: فرض کن تو درجه دار هستی، من احترام می‌گذارم، تو آزاد بده.

داوود رفت و دوباره برگشت و در مقابل سیفی با احترام ایستاد. حالا سیفی باید آزاد می‌داد، اما سیفی این کار را نکرد. حاج آقا خندید و گفت: آزاد بده!

---

۱. محمد سیفی از کاشان

اما او این کار را نکرد. پس از چند دقیقه به اصرار حاج آقا، سیفی آزاد باش داد. سرباز داوود با عصبانیت گفت: چرا آزاد باش نمی‌دادی؟

سیفی گفت: من هنوز سرباز نشده‌ام، چگونه درجه دار شوم و آزاد بدهم؟

حاجی ابوترابی و دیگران خندیدند.



## درسی برای جاسم<sup>۱</sup>

حاج آقا ابوترابی را به یک سلول انفرادی در بغداد بردند. نگهبان او «سرباز جاسم» بود. هر روز جاسم هنگام آمار گرفتن حاج آقا ابوترابی را بسیار کتک می زد.

گاهی اوقات شلاق از دست جاسم می افتاد. حاج آقا ابوترابی شلاق را بر می داشت و به جاسم می داد و می گفت: سید جاسم! تفضل. (آقا جاسم بفرما!)

سپس حال پدر و مادرش را می پرسید. یک روز جاسم از حاج آقا پرسید: چرا با وجود این که من تو را می زنم، از خانواده ام سؤال می کنی؟

- تو سرباز هستی، اگر انجام وظیفه نکنی رژیم صدام سراغ خانواده ات می رود و آن ها به زحمت می افتند. به خاطر همین ناراحتم و از حال پدر و مادرت می پرسم.

جاسم با مشت به در و دیوار کوبید و گریه کرد.

---

۱. محمد عسگری از کاشان

## افسر سرافراز<sup>۱</sup>

افسری ایرانی به عراق پناهنده شده بود. افسر بعثی از افسر ایرانی بازجویی کرد و از او پرسید: چرا ایران را رها کردی و به عراق پناهنده شدی؟

افسر ایرانی گفت: در زمان شاه مرا برای آموزش به آلمان فرستادند. در آنجا عاشق دختری شدم. پس از سالها آمده‌ام تا از این‌جا به آلمان بروم و با آن دختر ازدواج کنم.

افسر بعثی نام او را به عنوان اسیر نوشت و دستور داد حسابی کتکش بزنند. پس از ساعتی که به هوش آمد، افسر بعثی گفت: تو حقوق گرفته‌ای و کشور ایران برای آموزش تو هزینه کرده است، آن وقت رفته‌ای با دختر آلمانی رفیق شده ای؟

افسر عراقی دوباره دستور داد تا سرحد مرگ او را زدند و این کار هر روز تکرار می‌شد.

حاج آقا! پس از آن چه شد؟

— من او را در کنار خود جای دادم و محبت کردم و به او قول دادم وقتی آزاد شدیم و به ایران رفتیم از او حمایت کنم.

---

۱. عنایت محمدی از شیراز

رفتار حاج آقا با این افسر جوان چنان بود که او یک افسر متعهد، انقلابی و نمازخوان شد و با سرافرازی به ایران بازگشت.

## خنداندن اسرا<sup>۱</sup>

روزهای اول اسارت، عربی نمی دانستیم. بنابراین هر چه می گفتند متوجه نمی شدیم. شب اول سرباز بعثی پشت پنجره آمد و فریاد زد: نوم، نوم. (بخواب، بخواب)

اسرا فکر کردند، کسی را صدا می زند. چند نفر بلند شدند و گفتند: من؟!

سرباز فکر کرد مسخره اش کرده ایم، اسمها را یادداشت کرد و روز بعد آنها را به سلول انفرادی برد و کتک زد. این ماجرا چند شب دیگر تکرار شد تا این که اسرا فهمیدند معنی کلمه نوم خواب است! شب بعد که سرباز گفت نوم، همه ی اسرا زیر پتو رفتند و وقتی سرباز رفت، ساعتها خندیدند.

یکی از پیرمردها آمد و گفت: آنقدر نخندید، خنده از اعمال شیطان است.

خبر به حاج آقا ابوترابی رسید. به آن مرد گفت: هر کس در اسارت کسی را بخنداند برایش ثواب بی شمار می نویسند.

---

۱. عنایتی از اصفهان

## تیغ و خرما<sup>۱</sup>

بعثی‌ها تصمیم گرفته بودند همه اسرا اعم از ارتشی، بسیجی، پناهنده، خلبان و مدنی‌ها (شهروند) را در یک اردوگاه نگهداری کنند.

من در جزایه مجروح و اسیر شده بودم. روزی در حیاط اردوگاه عنبر، قدم می‌زدم. دستم شکسته و زخمی بود و آن را با دستمالی به گردنم بسته بودم.

مردی میان سال، با روحیه‌ی بالا و با نشاط، کنار من آمد و پرسید: بچه کجا هستی؟

- من حسن معصومی از آزران کاشان هستم.

پیدا بود خیلی رنج دیده است. سلام و احوال‌پرسی کرد. وقتی دید خیلی بی‌حال و ضعیف هستم، یکی را فرا خواند و سفارش مرا کرد تا مقداری خرما به من بدهند. (توضیح این‌که اسرا ماهانه مقداری حقوق می‌گرفتند و با آن مقداری خرما و تیغ صورت تراشی برای اصلاح صورت خود می‌خریدند و خرما را به مجروحان می‌دادند).

---

۱. حسن معصومی از آزران کاشان

در این دیدار او را در جریان اخبار ایران، امام و عملیات قرار  
دادم. او کمی برایم صحبت کرد و در آخر گفت: اگر سپاهی  
هستی به هیچ کس، حتی به من نگو!

سوت آمار زده شد. به داخل زندان رفتیم. اسرای داخل  
زندان پرسیدند با چه کسی حرف زدی؟

- مرد مهربانی که خیلی دانا و با تجربه بود!

— او سید علی اکبر ابوترابی است و به تازگی از بغداد به  
این جا آورده شده است!

## اردوگاه عنبر<sup>۱</sup>

مرا از بغداد به اردوگاه عنبر آوردند. وقتی وارد شدم، در این فکر بودم که با این سربازان بعضی چگونه باید رفتار کنم. آن‌ها هیچ منطقی نداشتند. منطق آن‌ها شلاق بود و شلاق. در این لحظه، مردی مرا صدا زد: آقا جبرئیل فلاح!

- بله؟

- شما به چه فکر می‌کنید؟

آن‌چه را در ذهنم بود، تعریف کردم. گفت: باید این شرایط را تحمل کنید. اگر تحمل نکنید، ناراحتی‌تان صد برابر می‌شود. و ادامه داد: شما در حوزه درس خوانده‌اید؟

سکوت کردم و به چهره‌اش خیره شدم. مانند ماه می‌درخشید. او یکی از یاران امام و از فرماندهان شهید مصطفی چمران بود. از اسیر بودنش تعجب کردم.

از آن پس حاج آقا ابوترابی برای ما کلاس فقه، اخلاق، متون اصول و فقه مظفر می‌گذاشت. ارتباط او با همه اسراء، نماز خون، بی‌نماز، بسیجی، مدنی، پناهنده، ارتشی و ... یکسان بود. او هر لحظه آماده شهادت بود. دور از چشم عراقی‌ها به شدت ورزش می‌کرد و حتماً روزی صد تا شنا انجام

---

۱. جبرئیل فلاح

می‌داد. او عارف شیدایی بود که راز و نیازهای عا شقانه‌اش با خدای بزرگ  
در نیمه‌های شب، دل عشاق جهان را آب می‌کرد.



## حلال مشکلات<sup>۱</sup>

اتاق زندان حاج آقا کنار آشپزخانه بود و چون اتاق نگهبانی سربازان بعثی در طبقه دوم روی این زندان بود، آن را زیر نظر داشتند، محدودیت زیادی در رفتار و آمد و شد وجود داشت. با این حال پیر و جوان، نماز خوان و بی‌نماز، حزب‌اللهی و جاسوس، کرد و عرب، نظامی و غیر نظامی و خلاصه همه به حاج آقا مراجعه می‌کردند و احکام، مسایل شرعی، مشکلات داخل اردوگاه و حتی مسائل خانوادگی خود را مطرح می‌کردند.

حاج آقا سنگ صبور، پاسخ‌گو و حلال مشکلات همه بود. او با تب اسرا تب می‌کرد و با رنج آن‌ها رنجور می‌شد. بالاخره یک روز دل به دریا زدم، نزد حاج آقا رفتم و گفتم: حاج آقا، سؤالی دارم.

- بفرمایید.

- رمز این که مشکلات را پاسخ می‌فرمایید، چیست؟

حاج آقا فرمودند: دو رکعت نماز و توسل به فاطمه‌ی زهرا(س)  
کوه مشکلات را مانند موم نرم می‌کند!

---

۱. حسین فرهنگ از شیراز

## دانه زیر سنگ آسیا<sup>۱</sup>

حسین تصمیم گرفته بود یکی از جا سو سان را که مرتب گرفتاری در ست می‌کرد به اندازه‌ای کتک بزند که فلج شود تا دیگر نتواند جاسوسی کند!

اما حسین پسر خوش اخلاقی بود و کتک زدن با مرام و منشش نمی‌ساخت. به این خاطر برای حاج‌آقا جریان را تعریف کرد و تصمیم خود را به حاج‌آقا گفت.

حاج‌آقا ابوترابی در حالی که شانه‌های او را فشار می‌داد، گفت: حسین آقا! هر چه باشد او انسان است. با او بساز و خوش رفتاری کن تا دست از جاسوسی بردارد. حسین آقا! همین که شما با گفتن خاطرات شیرین و طنز با اسرا شوخی می‌کنی و آن‌ها را می‌خندانی تا دلشان شاد شود، بهترین کار را انجام می‌دهی.

حاج‌آقا می‌فرمود: انسانی که می‌گوید من حَقَم را در زندگی می‌خواهم، مثل دانه زیر سنگ آسیا تحت فشار قرار می‌گیرد. گرفتن حق، خوب است، ولی اگر در هر جریان کوچک دنبال تلافی کردن و گرفتن حقتان باشید، بیشتر از همه خودتان

---

۱. حسین سرمدی از اهواز

آسیب می بینید. آن قدر در زندگی با مسائل مختلف رو به رو می شوید که بهتر است اشتباهات دیگران را ببخشیم.

## نام سربازان عراقی<sup>۱</sup>

اسرا، سربازان بعثی را با توجه به رفتارشان به اسم مخصوصی می‌نامیدند که به نمونه‌هایی از آن اشاره می‌کنم.

- به سرباز عراقی به نام «نجیب» که موهای سر و صورتش زرد بود و مانند مورچه به اسرا می‌چسبید و آن‌ها را می‌زد، «مورچه زرد» می‌گفتند.

- سرباز عراقی به نام «جمال» که با دست چپ، سیلی‌های محکمی می‌زد، به «جمال چپی» معروف بود.

— سرباز عراقی «حازم» را که هنگام زدن، چشم‌هایش از شدت خشم سرخ می‌شد، «حازم شیطان» می‌نامیدند.

— به سرباز عراقی به نام «سعود» که بسیار چاق بود و بعد از شکنجه‌ی اسرا، گوش آن‌ها را می‌کشید، «تانک چیفتن» می‌گفتند.

— یک سرباز عراقی به نام «کاظم»، کشتی گیر و از بچه‌ی کاظمین بود. هنگامی که عراقی‌ها دستور زدن اسرا را می‌دادند، او آن‌ها را نمی‌زد، بچه‌ها او را «کاظم پهلوان» می‌نامیدند. بعداً شنیدم او را شهید کرده‌اند.

---

۱. محمد شقاقی از کاشان

- سرباز عراقی به نام «خلف» که همراه سرباز دیگری به نام کریم به آشپزخانه می‌رفت و بهترین گوشت را کباب می‌کرد و می‌خورد، به «گربه آشپزخانه» معروف بود.

— اسرا به سرباز عراقی به نام «علی» که وقتی کتک زدندش به اسیر تمام می‌شد لقب خاصی داده بودند. او کسی بود که اسرا را روی زمین می‌خوابانید و با چکمه‌هایش به صورت آن بیچاره می‌کوبید، طوری که تا شش ماه چشمش متورم می‌ماند. او وقتی شنید اسرا او را این گونه می‌نامند، گفت: من بچه‌ی کربلا هستم.

اسیری به او گفته بود: اگر داخل حرم امام حسین<sup>(ع)</sup> هم به دنیا آمده باشی باز همان هستی!

— یک سرباز عراقی به نام «جمعه» بود که پزشکان صلیب سرخ او را «دیوانه زنجیری» می‌نامیدند.

اما حاج آقا سربازان بعثی را آقا خطاب می‌کرد. مثلاً می‌گفت: سید خلف (آقا خلف)!

## پیرمردها<sup>۱</sup>

حاج آقا ابوترابی، خیلی سفارش پیرمردها را می‌کرد.

— حاج آقا برای «رمضان شمس‌الدین» نخ فرستاده بود که یک گیوه برایش ببافد. رمضان شمس‌الدین گیوه را بافت و برای حاج آقا فرستاد اما حالا گیوه حاج آقا پای پیرمرد گُردی است که آن گوشه راه می‌رود. حاج آقا آن را به او بخشیده است، خودش دمپایی دارد!

آقا شمس‌الدین می‌گفت: دیشب عمو شعبان و پیرمرد با هم دعوا کردند. هر چه آن‌ها را جدا کردیم فایده‌ای نداشت. آن قدر همدیگر را زدند تا بی‌حال شدند. این کار هر شب آن‌ها است. حاج آقا فرمود: آن‌ها که این‌ها را جدا نکردند از کافر بدترند. آقا جان! این کارها بر اثر فشار روحی است و باید احترام آن‌ها (پیرمردها) را حفظ کنیم.

---

۱. رمضان شمس‌الدین از بافق یزد

## شنا کردن شپش‌ها<sup>۱</sup>

در گوشه اردوگاه محمد صادقی از اصفهان یک بشکه آب داغ کرده بود. او می‌خواست مش‌هدی یدالله را که توانایی شستن خود را نداشت، با آن آب داغ بشوید و لباس نو به او بپوشاند. خنده دار است اگر بگویم شپش روی بشکه‌ی آب را پر کرده بود.

پیرمرد جلو اتاق نشسته بود. حاج‌آقا آمد. پیرمرد را بلند کرد. دستش را بوسید و نوازش کرد. پیرمرد گفت: ابوترابی هستی؟

– بله

پیرمرد گریست و مرید حاج‌آقا شد.

پیرمرد گُرد و سنی مذهب بود که حاج‌آقا به او بسیار احترام می‌گذاشت. ایشان با وجود کمبود آب، دستور داد پلاستیکی را به دیوار و زمین نصب کنند تا او راحت و به سبک خود وضو بگیرد.

---

۱. محمدرضا غیائی از همدان

## علی فرعون<sup>۱</sup>

با این که تب و لرز داشتیم، گوشه حیاط اردوگاه نشسته بودم. در این لحظه علی نجفی از جلوی من رد شد. او از کلاه سبزه‌ها و چریک‌های ارتش ایران بود. (خدایش رحمت کند و بیامزد)

علی بسیار باهوش، ماهر و دلسوز اسرا بود. برای این که عراقی‌ها او را شناسایی نکنند، می‌گفت: من علی فرعون هستم. اما حاج‌آقا به او می‌گفت: علی آقا.

حاجی یک تیم بسکتبال از نوجوانان گرد و پیرمردها تشکیل داده بود. آن روز تیم حاج‌آقا ابوترابی با تیم علی فرعون مسابقه داشت. وقتی حاج‌آقا به گوشه‌ی اردوگاه رفت، علی فرعون از راه رسید.

- علی آقا چطوری؟

علی نجفی پاسخ داد: خوبم.

- علی آقا کجا می‌روی؟

---

۱. محمد شقاقی از کاشان



— وقت ندارم. ابروی دوستم «مولا» پاره شده،  
می‌روم برایش بدوزم.<sup>۱</sup>

و همین طور که می‌رفت به شوخی به حاج‌آقا گفت: امروز  
تیم کفر مقابل تیم اسلام بازی دارد. (همه خندیدند)  
البته تیم حاج‌آقا به تیم علی فرعون باخت.

---

۱. علی فرعون سوزن معمولی را در آتش داغ کرد و با نخ ابروی مولا را دوخت.

## ورزش<sup>۱</sup>

توصیه به ورزش، شعار همیشگی حاج آقا برای حفظ سلامتی جسم و روح بود و تقریباً همه اسرا دور از چشم عراقی‌ها ورزش می‌کردند.

مسابقه فوتبال را آقای «صفر پیرمادی» برنامه‌ریزی می‌کرد. دسته یک؛ دسته دو؛ دسته سه.

دو مسابقه جالب در طول اسارت انجام شد. یکی به مناسبت دهه‌ی فجر که «تقی ترابی» دزفولی وسط بازی آمد و با شعار تیپ ۲ به زبان دزفولی خیلی بچه‌ها را خندانند. دیگری، بازی بین پیرمردها و جوانان بود که در آن بازی جوانان برنده شدند.

یکی از اسرا با سیم خاردار دسته گلی آدرست کرده بود و حاج آقا ابوترابی برای تجلیل از پیرمردان دسته گل را در پایان بازی به گردن آقای محرابی انداخت.

---

۱. آزاده مجید پایی «پارسا منش» از اندیمشک

۲. گل‌های دسته گل، برگ گوجه، خیار و گل‌های وحشی بود.

## راه خدمت<sup>۱</sup>

در تیم بسکتبال حاج آقا ابوترابی، نوجوان گُرد شانزده ساله‌ای به نام «خالد بهزادی» بازی می‌کرد. بعد از بازی حاج آقا را صدا زد و گفت: حاج آقا با شما کار دارم. - بفرمایید.

- دیشب پدرم در خواب به من گفت: قرار بود شش ساعت بروی! چرا شش روز طول کشید؟ حاج آقا به خالد گفت: پسرم اسارت شما شش سال طول خواهد کشید.

شش سال رو به اتمام بود. روزی حاجی، خالد را صدا کرد و پرسید: آقا خالد چه خبر؟

خالد پاسخ داد: حاج آقا سه روز تا شش سال مانده است. پس از سه روز، زمان آزادی خالد رسید. خالد روی حاج آقا را بوسید تا از او خدا حافظی کند.

حاجی ابوترابی به خالد گفت: من مطمئن هستم که پدر شما شیخ و مرد مسلمانی است و ادامه داد: ما باید کاری کنیم

---

۱. خالد بهزادی از جوانرود

که خون هیچ مسلمانی چه شیعه، چه سنی ریخته نشود و همه سالم به خانه و شهر خود بازگردند.

## بیمه جمهوری اسلامی<sup>۱</sup>

یکی از کارمندان صلیب سرخ نزد حاج آقا آمد و گفت: اگر بخواهیم برای شما و اسرا امکانات بیاوریم، چه بیاوریم؟

- یک دوره کتاب خوب که خواندن آن ده سال طول بکشد.

- شما می‌خواهید تا ده سال این جا باشید.

- خیر، ما از خداوند تبارک و تعالی می‌خواهیم یک دقیقه هم این جا نباشیم اما آیا شما وسایل زندگی مثل ماشین و خانه خود را بیمه می‌کنید؟

- بله.

- نظام جمهوری اسلامی ما هم به بیمه نیاز دارد. جان ما هزینه‌ی بیمه نظام جمهوری اسلامی است. جان ما در مقابل این اهداف ارزشی ندارد.

- حرف شما را نمی‌فهمم.

- وقتی جوانان ما در جبهه برای عبور رزمندگان روی سیم خاردار می‌خوابند تا آن‌ها از رویشان رد شوند یا با نارنجک زیر تانک می‌روند، با جان خود برای بیمه جمهوری اسلامی هزینه می‌کنند.

---

۱. غلامحسین رضایی از محلات

— من دکترای جامعه شناسی دارم. ده سال در این زمینه مطالعه و تحقیق دارم و به کشورهای مختلف دنیا سفر کرده‌ام. اما این حرف‌ها را درک نمی‌کنم.

- شما صبر کنید تا این مسائل را بفهمید!

نماینده‌ی صلیب با کمال تواضع از حاج آقا ابوترابی خداحافظی کرد و رفت.

## جیره بندی<sup>۱</sup>

چند نفر از اسرای جدید را به طبقه بالای اردوگاه بردند و خیلی شکنجه کردند. طوری که اسرای طبقه‌ی پایین تحریک شدند، درها را شکستند و الله اکبر و مرگ بر صدام گفتند. ابتدا حاج آقا سکوت کرد، اما بعضی‌ها با تیربار اسرا را به رگبار بستند. تیری به قلب محمد شیردل از شیراز اصابت کرد و شهید شد.

حاج آقا ابوترابی دید ممکن است تعداد شهیدان زیادتر شود. از اسرا خواهش کرد به داخل زندان بروند. دو سه روز آب و غذا ندا شتیم. جیره هر کسی در بیست و چهار ساعت یک لیوان آب بود. اوضاع خیلی سخت شده بود.

نماینده صلیب سرخ آمد. حاج آقا ابوترابی با او حرف زد. او نیز با فرمانده اردوگاه مذاکره کرد و تیراندازی قطع و اوضاع آرام شد. حاج آقا با نماینده هر زندان صحبت کرد و به همه زندانیان فرمود: ما در این جا وظیفه داریم تا آن جا که عزت و شرفمان اجازه می‌دهد و نظام جمهوری اسلامی زیر سؤال نمی‌رود، مطیع قانون عراقی‌ها در اردوگاه باشیم. چون

---

۱. محمدرضا گلشفقی از تهران

دست‌هایمان بسته است و اسیر دست آن‌ها هستیم. وظیفه  
جبهه که جنگیدن بود، این‌جا بر عهده‌ی ما نیست!



## نفس مسیحایی<sup>۱</sup>

آمار گرفته شد. سرباز بعثی به نام حازم، اسیری را صدا زد  
و گفت: شمک؟ اسم تو چیست؟  
- اسم من آیت‌الله درخشانی است.

حازم شیطان گفت: اسم خمینی را روی خودت گذاشته‌ای؟  
— نه من در سال ۱۳۴۲ به دنیا آمده‌ام و پدرم نام آیت‌الله  
روی من گذاشته است. اما امام خمینی در سال ۱۳۵۷ به ایران  
آمد.

— انت کذاب. (تو دروغ‌گویی)؛ تو برادر آیت‌الله خمینی  
هستی!

حازم آیت‌الله را با چند نفر به سلول انفرادی برد. سربازان  
آن قدر او را زدند که دنده‌اش شکست و داخل دنده دیگرش  
شد. حال آیت‌الله خیلی خراب بود و نمی‌توانست نفس بکشد.  
خبر به گوش حاج‌آقا ابوترابی رسید. بالای سر آیت‌الله آمد.

- آقا جان حالت چه طوره؟

- حاج‌آقا دارم می‌میرم دعا کن برایم.

نگهبان ایرانی آینه به دست بیرون را می‌پایید.

---

۱. آیت‌الله درخشانی از سمیرم

حاجی و اسرا رو به قبله نشستند و با صدای خوش یکی از اسرا، دعای توسل خواندند. صدای گریه حاج آقا بلند شد. دعا به نام فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> که رسید حاج آقا به سجده افتاد. حاج آقا چنان ناله و گریه می کرد که فکر می کردی او بیهوش شده است. بعد از ساعتی دعا تمام شد. صدای باز شدن در به گوش رسید. بعضی ها آمدند. آیت الله را در پتویی پیچیدند و به بیمارستان بردند.

پس از چند هفته آیت الله درخشانی به اردوگاه بازگشت. حاج آقا به دیدن او رفت.

- آیت الله حالت چطور است؟

- الحمدلله. خوبم ولی اصلاً باور کردنی نیست!

- چه چیز را باور نمی کنی؟

- آن دعای توسل و استجابت دعای شما را!

- اختیار داری، بفرمایید چی شده؟

— در بیمارستان پزشکی شیعه بود. فردای آن شب مرا به اتاق عمل برد و نصف ریه و دنده مرا برداشتند و این عمل شش ساعت طول کشید. من این موفقیت را مدیون دعای خیر و آن توسل شما به فاطمه زهرا<sup>(س)</sup> می دانم.

---

۱. بعد از آزادی اسرا وقتی پزشکان بیمارستان خاتم الانبیا آیت الله درخشانی را معاینه کردند از این عمل تعجب کردند و گفتند معجزه شده است.

— به یقین شما سربازان آقا اباعبدالله<sup>(ع)</sup> هستید و در جبهه ایشان حضور دارید و می‌جنگید و مقاومت می‌کنید. به جدهام فاطمه زهرا<sup>(س)</sup>، مادرم حضرت فاطمه<sup>(س)</sup> به تک تک شما نظر دارد. وقتی شما شاد باشید و غمگین، او هم شاد و غمگین است. بنابراین وظیفه‌ی همه‌ی ما شاد کردن دل حضرت فاطمه به وسیله شاد کردن شما است.

## دعای ندبه<sup>۱</sup>

حاج آقا پنج‌شنبه‌ها به همراه آقایان رضا رزاقی از کاشان، محمود رعیت‌نژاد و تعدادی از نوجوانان دعای کمیل و در صبح‌های جمعه دعای ندبه می‌خواند.

وقتی محمود رعیت‌نژاد دعای ندبه می‌خواند، روی سیم‌های خاردار پتویی می‌کشیدند و نگهبان می‌گذاشتند. یک بار حاج آقا ابوترابی زار زار گریه می‌کرد، به طوری که از اشک‌هایش دایره‌ای روی زمین به وجود آمده بود. ناگهان سربازی بعثی به نام صالح بالای سرش آمد. قطره‌های اشک از صورت حاج آقا می‌چکید.

وقتی سرباز را دید، دستش را گرفت و نگه داشت. چهره‌ی غضبناک سرباز روشن و سفید شد. حاج آقا گفت: بیا پیش ما بنشین. بابا جون.

سرباز بعثی گفت: «چه حال خوشی داری!» شما بخوان و گریه کرد.

حاجی هم در حالی که سرش روی زانوهایش بود، گریه می‌کرد و به دعا گوش می‌داد. صالح خودش پتو را روی سیم خاردار انداخت تا سربازان بالایی نبینند.

---

۱. محمود رعیت‌نژاد از مشهد

## عصا<sup>۱</sup>

با چوب برای کسانی که نمی‌توانستند راه بروند عصا درست می‌کردم. سربازی بعثی به نام نجّار مرا مسخره می‌کرد. به فارسی گفتم: ان شاءالله پایت می‌شکند برایت عصا درست می‌کنم.

گویا منظورم را فهمید. اسمم را پرسید.

گفتم: احمدرضا

بعد از مدتی درگیری شدیدی در اردوگاه شروع شد که هفت روز طول کشید. این واقعه به هشتم آذرماه معروف شد و حدود سیصد و چند نفر زخمی و مجروح و تعدادی شهید برجا گذاشت.

پس از آن من و تعدادی از اسرا را به اردوگاه موصل چهار منتقل کردند و بعد از شش ماه دوباره همراه با حاج آقا ابوترابی از اردوگاه موصل چهار، بعد از کوچه مرگ و کتک حسابی، به همین اردوگاه موصل دو برگرداندند.

هنگامی که به موصل دو آمدم این جا هم کوچه مرگ و شلاق‌ها به کار افتاد. سرباز بعثی، نجّار، مرا شناخت و جریان

---

۱. احمدرضا مردانی از اصفهان

عصا یادش آمد. دوباره به جان دست‌ها و بازوهای من افتاد و من به روی زمین افتادم.

وقتی به هوش آمدم حاج‌آقا ابوترابی مرا صدا زد و پرتقالی به من داد. مرا به آشپزخانه برد و گفت: دست‌هایت را گرم کن تا خوب شود. از فردا هر روز بیا این‌جا کنار آتش اجاق، نان‌ها را سرخ کن برای اسرایی که زخم معده‌ی شدید دارند. ان‌شاءالله!

حاجی می‌گفت ان‌شاءالله و می‌خندید و ما هم می‌خندیدیم. سپس گفت: اگر سرباز آمد نان‌ها را خورد به او نگویی ان‌شاءالله زخم معده بگیری که دوباره بیاید و دست‌هایت را بشکند. همه خندیدند.

## مخلصیم<sup>۱</sup>

یک روز حاج آقا ابوترابی تفسیر قرآن می گفت و آقا عطا سخنان او را یادداشت می کرد تا به دیگر زندان ها منتقل کند. «عباس قهی» از بچه های با معرفت تهران، کشتی گیر و به تمام معنی پهلوان بود. وقتی سربازان بعثی، اسرای کم سن و سال را می زدند، او خود را روی آن ها می انداخت و بعثی ها عباس را آن قدر می زدند که زیرپوش، به بدنش می چسبید. «مهدی مخملچی» در تهران راننده ی اتوبوس بود. بچه ها به او می گفتند پیرمرد، او هم دنبال آن ها می کرد؛ طوری که همه می خندیدند.

یک روز بعثی ها از مخملچی خواستند به امام خمینی<sup>(ره)</sup> توهین کند. او این کار را نکرد. پس از آن که او را به شدت زدند، بلندش کردند به دیوار کوبیدند تا بیهوش شد.

هنگامی که حاج آقا در حال صحبت و آقا عطا هم سخت مشغول نوشتن بود، مهدی مخملچی و عباس قهی هر دو وارد زندان شدند. هر دو با هم با صدای بلند فریاد زدند: «حاج آقا کرتیم، مخلصیم.»

---

۱. عطاالله تاجیک

نه تنها اسرای این زندان می‌خندیدند بلکه اسرای  
زندان‌های دیگر هم که می‌شنیدند تا شب می‌خندیدند.